

خودکشی با دندان نیش

در هفت پرده



Suicide With incisor

نویسنده: مهدی محمدیگی (رامیار)

وبلاگ رسمی نویسنده:

<http://ramyarism.blogfa.com>

کلیه حقوق چاپ و اجرای این نمایشنامه برای

نویسنده محفوظ می باشد.

اشخاص نمایش :

جوشوا اسمیت کینگ

استیون

ناتالی کروگر

کارآگاه

پزشک قانونی

2 نفر پرستار

عکاسان پلیس

گزارشگر

کارگردان

عابر پیاده

سیاهی لشکر در نقش سربازان آمریکایی

همسر باب

دختر باب

پرده اول

پرده ها کنار می رود جسد جوشوا بر روی زمین افتاده، (هم همه و سر و صدا) جمعیتی که شامل یک نفر پزشک قانونی چند پلیس که یکی مشغول عکس گرفتن هستند بالای سر او ایستاده اند؛ نوار زردی از سمت چپ صحنه تا امتداد سمت راست صحنه کشیده شده است بر روی آن نوشته شده است Crime scene و پس از چند لحظه از سمت راست صحنه کارآگاهی با بارانی بلند وارد صحنه می شود و پس از گفتگویی کوتاه با پزشک قانونی (تماشچیان گفتگوی این دو نفر را نمی شنوند) قدم زنان در حال خارج شدن از صحنه است در همین لحظه همه جمعیت بر روی صحنه سکوت می کنند و فقط کارآگاه ناگهان بر می گردد)

کارآگاه: ببخشید آقای دکتر گفتید علت مرگ چی بود. (داد می زند)

پزشک قانونی: (با مکث) خودکشی خودکشی با دندان نیش!

(پرده ها بسته می شوند و موزیک آغاز می شود)

(پرده ها باز می شوند و موزیک هم چنان در حال پخش است)

پرده دوم

(جوشوا در گوشه ای از صحنه بر روی زمین در حالی که یک پای خود را جمع کرده است و پای دیگر خود را دراز نموده از بطری که در کنارش است می نوشد و شروع به خواندن ترانه ای از chris de burgh می کند و در حالیکه از بطری بجای میکروفون استفاده می کند و ترانه می خواند وادای کریس دی برگ را در می آورد در پایان آهنگ بطری را به دیوار می کوبد و در حالیکه به سختی می تواند روی پاهای خود بایستد سعی می کند خبردار بایستد)

جوشوا: جوشوا اسمیت کینگ گروهبان سوم از یگان رزمی آلفا گزارش می دهد (در حالیکه دستهایش را بسوی تماشاچیان می گیرد و وانمود به تیر اندازی می کند) تستستتق تستتتق تستتتق تستتتق (دستهایش را به همان حالت که گویی تفنگ در دست دارد به کنار گوشش می آورد و باز هم ماشه را می کشد) تموم شد!

(به چپ و راست نگاه می کند) هی گری فشگ داری؟ باب گنده چی اونم نداره؟ ای لعنت به پنتاگون که این تفنگهای لزریشون فقط توی هالیوود کار می کنن (خیز بر می دارد و وانمود می کند که با دوربین در حال دیده بانی است)

از آلفا به دلنا از آلفا به دلنا مگه با تو نیستم ... برادر اون بیسیم لعنتی رو می خوام گرا بدم به نفر بر رو خمپاره بارون کنی (پوزخند می زند)

مختصات 03 و 60 و صفر بکوب تا فرار نکرده

(با دوربین نگاه می کند) آخ جانمی نه از خودش چیزی موند نه از ویلچرش ها ها ها (به طرز دیوانه کننده ای می خندد و می غلتد)

(بعد از چند ثانیه بر می خیزد و به همان گوشه می رود و در میان وسایل خود که در کف صحنه ریخته است بدنبال بطری نوشیدنی می گردد اما چیزی پیدا نمی کند و عصبانی می شود و پایش را به دیوار می کوبد و می نشیند تا پای درد گرفته را به دستانش بگیرد اما به محض نشستن فراموش می کند که کدام پای را باید در دست بگیرد) لعنت به این القاعده حواس برای آدم نمی گذاره (دوباره بر می خیزد و با پای راست به دیوار می کوبد اما بمحض نشستن دوباره می ایستد و ابتدا با پای راست به دیوار می کوبد) این از طالبان (با پای چپش به دیوار می کوبد) اینم از القاعده (با پای راست به دیوار می کوبد و سپس می نشیند و در حالیکه اشک می ریزد هر دو پای را ماساژ می دهد، در همین حال که نشست است یک نفر عابر (ترجیحا مذکر) در حالیکه کیف چمدانی در دست دارد از سمت غرب صحنه به شرق می رود و هیچ اعتنایی به او نمی کند.)

جوشوا: هی هی آقاهاه منو ندیدی؟ چی میشه یه چند تا از اون دلارایی که ته جیبت سنگینی می کنن رو به من بدی هان؟ (مرد عابر به او توجهی نمی کند و از کنار او می گذرد و جوشوا بر می خیزد و دولا دولا در حالیکه می خواهد او را از پهلو نگاه کند به دنبال او می رود) حتما باید از نگروه های اورنج کانتی باشم تا دلت برام بسوزه؟

(مرد عابر به سوی او بر می گردد و پیش از اینکه چیزی بگوید جوشوا راست می ایستد و لباس های خود را می تکاند و مودبانه از او درخواست می کند)

آقا ممکنه به من کمک کنید؟

(عابر جیبهای خود را میگردد و چند سکه به او کمک می کند و از صحنه خارج می شود و جوشوا سکه ها را یکی یکی در میان دندان های خود می گذارد و وقتی آخرین سکه را هم امتحان می کند می گوید) خدا پدر مادر کندی را بیامرزه

(استیون در حالیکه یک دوربین هندی کم در دست دارد دوان دوان وارد صحنه می شود)

استیون: ممکنه این جمله رو یک بار دیگه بگین

جوشوا: کدوم جمله رو؟

استیون: همونی که گفتین؟ (دوربین را روبروی جوشوا می گیرد تا از او فیلم برداری کند)

جوشوا: من چیزی نگفتم

استیون: چرا من شنیدم شما گفتین خدا پدر مادر کندی رو بیامرزه

(جوشوا در حالیکه شانه های خود را به بالا می اندازد)

جوشوا: (با تعجب) من گفتم؟!!

استیون: آره آره، من شنیدم که این جمله رو گفتین ...

جوشوا: (حرف او را قطع می کند) خوب گفتم حالا که چی؟

استیون: من به آماتورم

جوشوا: (بی تفاوت) خوش بحالت (به بازی کردن با سکه ها می پردازد و پشت خود را به استیون می کند)

استیون: منظورم اینه که من به فیلم ساز آماتور هستم دارم به فیلم راجع به جنگ می سازم ...

جوشوا: (سکه ها را در مشت می گیرد ، گویی نارنجک در دست دارد و آن را به سمت تماشاچیان پرت می کند و روی زمین خیز بر می دارد)

(با دهان صدای سوت خمپاره در می آورد) بومب ... از اینها هم میسازی؟

استیون: نه من جنگی نمیسازم .

جوشوا: (بی تمایل) اِهه منو باش فکر کردم می تونیم با هم کار کنیم ..

استیون: مگه شما اکشن می سازید؟

جوشوا: خوب نگاه کن بین (راست می ایستد و فیگور بدنسازی می گیرد و استخوان های خود را به رخ استیون می کشد) باز هم نشناختی؟

استیون: م م م

(جوشوا فیگور بدنسازی خود را با یک فیگور دیگر تعویض می کند)

استیون: آآآآ آآآ آآآ شوار ترنگر؟

جوشوا: نه احمق رمبو

استیون: شوخی می کنید؟!

جوشوا: (با عصبانیت) مگه من با تو شوخی دارم سر جوخه

(جوشوا دستش را از پشت به یکدیگر گره می کند و در حال قدم زدن است که ناتالی از سمت مخالف وارد صحنه می شود در حالیکه یک بارانی

بلند پوشیده و موهای بلند او از جلوی کلاه بیرون زده بر روی صحنه می آید ، توضیح اینکه جوشوا پشت به ناتالی است و ناتالی را نمی بیند)

(در این صحنه با کمک گرفتن از این قطعه نمایشی سعی کردم تا به بیننده القا کنم جوشوا روزی از شیفتگان نمایش و سینما بوده است قطعه ی آمده

از نمایشنامه رومئو و ژولیت ویلیام شکسپیر است)

ناتالی: به رهنمون چه کس تا بدین مکان در آمده ای؟

(گویا صدایش به جوشوا نمی رسد دوباره تکرار می کند) به رهنمون چه کس تا بدین مکان در آمده ای؟

(باز هم تکرار می کند این بار جوشوا می شنود) به رهنمون چه کس تا بدین مکان در آمده ای؟

جوشوا:(دستپاچه) عشق بود.... عشق بود کز آغاز مرا به راهیابی خواند .

(استیون به وجد آمده و سعی می کند از هر دوی آنها فیلم برداری کند)

او رای زد مرا و منش چشمان به آریت دادم .

من ناخدا نی ام، لیکن تو گر به دوری آن ساحل فراخ می بودی ، که آب دور دست ترین دریاها تورا شست و شو می داد

بر چنین سودایی ، سفر را بار می بستم .

ناتالی : می دانی که نقاب شب بر چهره من است ، (این را می گوید و بسوی تماشاچیان بر می گردد ، و شروع می کند به قدم زدن و نزدیک شدن به تماشاچیان ، در پایان دیالوگ هایش می تواند به انتهای سالن نمایش برسد ، جوشوا که گویی صدای آشنا شنیده رفته رفته از حالت مستی بخود می آید و به سمت ناتالی بر می گردد)

ورنه رنگ شرم دخترانه را روی گونه هام می دیدی

زانچه که از زبان من امشب به گوش خویش شنیدی .

زین پس برتر آن که بر قرار حجب بمانم

آه ، خوشا ، خوشا انکار آنچه که گفتم ! پس بدرود ای ستایش!

آیا تو مرا دوست می داری ؟ می دانم که خواهی گفت ((آری))،

و منت باور می دارم. لیکن اگر سوگند یاد کنی،

به که راه خطا پیمایی ،

گویند ایزد ایزدان بر عهد سست عشاق می خندد.

آه ، ای رومئوی نجیب ! اگر عشق می ورزی ، صادقانه بیان کن .

یا گر گمان می بری که بر من سخت زود چیره گشته ای،

آنگاه روی ترش کرده ، رویگردان خواهم شد ؛

و جوابم به تو ((نه)) خواهد بود ؛

پس عشق بورز ؛ ورنه جهان نمی ارزد .

به واقع ، ای مونتاگیوی عزیز، من بسا دیوانه وار دل باخته ام؛

وزین روی شاید گمان بری که رفتار من شوخ چشمانه است .

لیکن ای مرد نجیب به من اعتماد کن، من از آنان که به کار رازناک نمودن خویشند ،

صداقتی بیشتر نشان خواهم داد .

باید اقرار کنم که می بایست غریب تر باشم ،

اما زان پیشتر آگه شوم،

تو رنج عشق راستین مرا شنوده ای؛

پس بر من اغماض روا دار ، و این تفویض را

نسبت مده به عشق سبکسار؛

چرا که شب تار ، این راز بر ملا کرد .

جوشوا : (فریاد می زند) ناتالی

ناتالی : (فریاد می زند و پاسخ می گوید) جوشوا

(جوشوا رو به استیون می کند)

جوشوا : داشته باش الان هندی اش می کنم

(استیون مبحوت مانده است و فقط با دوربین گامهای او را دنبال می کند جوشوا به سمت ناتالی می دود و ناتالی نیز به سمت جوشوا ، گامهای اولیه آنها سریع است اما رفته رفته به حالت اسلو موشن در می آید - این صحنه می تواند تا 2 دقیقه بطول بیانجامد اما بیش از این توصیه نمی شود - به یکدیگر می رسند و قبل از در آغوش گرفتن همدیگر جوشوا متوجه حلقه نامزدی در دستان ناتالی می شود)

جوشوا : ای (حرکتها هنوز در حالت اسلوموشن هستند و ناگهان از حالت اسلوموشن در می آیند) ی ی ی ن ن ن چ چ یه تو دستت؟!

ناتالی : (دستانش را پشت خود قایم می کند و انگشترش را از دست چپ به دست راست خود می اندازد .) هیچی نیست

جوشوا : خدایا خدایا آخه چرا بابا نه ما رو کاتولیک کردی که منم مجبور بشم بوجود و عدالت ایمان داشته باشم ... بعد از 3 سال که برگشتم از اون جنگ کوفتی سزای من اینه؟! ... آخه مگه جورج بوش منم که باید بخاطر این جنگ اینطوری عذاب بکشم ... همه دوستانم کشته شدند ... دولت مزرعه ام رو بخاطر عدم پرداخت مالیات ازم گرفت ... مادرم توی خانه سالمندان فراموشی گرفتم همین روزاست که ash to ash , dust to dust ... بعد این همه وقت یه صدای آشنا ولی نه ناتالی تو دیگه نه(به سمت صحنه قدم می زند و ناتالی نیز پشت سر او می آید)

ناتالی : جوشوا تو داری اشتباه می کنی من محبور بودم که

جوشوا : که به من خیانت کنی؟! ... توی نه ماه اخیر حتی جواب نامه های من رو هم نمی دادی

ناتالی : جوشوا من هنوز هم دوستت دارم ...

جوشوا : کاملاً از اون انگشتر برلیان توی دست چپت مشخصه این موضوع

ناتالی : اما این اون چیزی نیست که تو فکرشو می کنی ..

جوشوا : درسته که بهره هوشی من به زحمت به هفتاد می رسه اما اینو می فهمم که یه رینگ تراش خورده با نگین برلیان معنی اش چیه ...

ناتالی : اوکی باشه ... من ازدواج کردم اما ازم پیرس چرا ...؟!

(جوشوا بروی صحنه رسیده است در گوشه ای از صحنه می نشیند)

جوشوا : چون می خواستی نقش روبروی برد پیت باشی با یه producer ازدواج کردی شاید هم قول نقش اول گرفته باشی (بلند می شود و راست می ایستد و ژست می گیرد - در این لحظه چند نور فلش دوربین دیده می شود که از جوشوا عکس می گیرند) و نقش مکمل هم الپاچینو باشه(به مضحکه)

ناتالی : (گریه می کند) نه جوشوا به عیسی مسیح اینطوری نیست

جوشوا : قسم نخور که هم من میدونم هم خودت که تو همیشه نقش یه دختر معصوم رو خوب بازی می کردی ...

ناتالی : نه جوشوا نه ... نه ... به روح القدس قسم که اینطوری نیست

جوشوا (در حالیکه رو به تماشاچیان کرده است اشک های خود را پاک می کند)

(استیون بدنبال کشف بهترین زوایه برای فیلم برداری دور تا دور این دو می چرخد. در ادامه نمایش نیز استیون همواره در حال فیلم برداری است)

ناتالی : تو همه زندگی منو نمی دونی سال 2004 من با یک دنیا آرزوی هالیوودی با هزار جور بدبختی از آلمان اومدم نیو یورک هیچ کس بهم کار نمیداد چون فقط لهجه ام آلمانی بود همه به چشم یه فاشیست بهم نگاه می کردند ... روزای اول زیاد سخت نبود اما وقتی 4 روز گذشت اول از پلازا هتل انداختنم بیرون ... دو شب رو توی یه مسافرخونه اون پایین ها زندگی کردم جایی که حتی پلیس ها هم وقتی هوا تاریک میشه ترجیح میده بیرون نرهتوی اون مدت هر سیاه پوستی موهای بلند منو میدید (مکث گویا حرفش را عوض می کند) جوشوا تو هیچی نمی دونی تو هیچی نمی دونی چون یه آمریکایی الاصلی تو هیچی نمی دونی چون یه مردی مثله اون کافه دارای بی رحمی که بخاطر یه مشت دلار از ما زندهای خارجی توقع همه کاری رو دارن ... نه تو اصلا نمی تونی بفهمی که به من چی گذشت ... (اشک از گونه های او سرازیر می شود)

جوشوا : (به کنار ناتالی می آید و از داخل جورابش یک دستمال چرک در می آورد و به ناتالی تعارف می کند) در پراحساس ترین لحظات عمرت هرگز یاد ندارم که دستمال همراهت باشه !

ناتالی : (دستمال را می گیرد... اشک هایش را پاک می کند و می خواهد دستمال را به جوشوا برگرداند اما منصرف می شود و با صدای بلند در دستمال فین می کند و سپس دستمال را به جوشوا می دهد)

جوشوا : (نگاهی به لای دستمال می کند و ادایی در می آورد و دستمال را مجاله کرده به گوشه ای می اندازد) من هیچوقت فکر نمی کردم که انقدر بتو تلخ گذشته باشه (با احساس می گوید)

ناتالی : بالاخره بعد از یک ماه تونستم توی یه فست فود بین راهی خارج از شهر کار پیدا کنم ... اونجا دو تا پیشخدمت داشت یکی من و یکی هم یه دختر نروژی که چون انگلیسی رو بدون لهجه صحبت می کرد اون سفارش می گرفت و من غذا رو می بردم سر میز همیشه سعی می کردم که فکر کنم در حال نقش بازی کردن هستم ... اینجوری دیگه برام سخت نبود(شروع می کند به تظاهر پذیرایی) Bon appetite sir Bon appetite madam Bon appetite (رفته رفته صدایش اوج می گیرد و بعد از آخرین جمله لختی مکث می کند) دیگه فهمیده بودم که ما خارجی ها همه مهمونه عمو سم هستیم اونو که هالیوود رو روی میز ما میذاره وبه ماها میگه ... Bon appetite

جوشوا : کاش من هم اینو می فهمیدم

نانالی: آره کاش می فهمیدی... اما توی یه اتاق در بسته وقتی همه مشغول سیگار کشیدن هستند هیچکس به اندازه اون تازه واردی که درب اتاق رو باز می کنه اذیت نمی شه.... واسه همین تو نمی تونی بفهمی... نه تو نه هیچ آمریکاییه دیگه ای نمی تونه بفهمه که سرمای اقیانوس با مهاجر های کوبایی چکار می کنه.... وقتیکه پلیس دریا جلوشونو می گیره و توی بلند گو داد می زنه (داد می زند) شما به مرز ایالات متحده آمریکا نزدیک شده اید به نام قوانین ایالتی از شما می خواهیم به خاک آمریکا تجاوز نکنید.... و چند لحظه بعد یک کشتی میاد و اجسادشونو از روی آب جمع می کنه.... فردا صبح نیو یورک تایمز با چند تا مکزیکی مصاحبه می کنه و اونا هرچی دلشون می خواد به فیدل کاسترو فحش میدن.... توی کوبا آزادی وجود نداره... 30 سال که جمهوری ما با نام کاسترو اجین شده.... ما می خواهیم رای گیری آزاد داشته باشیم....

جوشوا: بهت اجازه نمی دم به کشوری که براش 3 سال جنگیدم بیشتر از این توهین کنی....

نانالی: (می خندد) بینم جغرافیای ضعیفه؟ مگه آمریکا با عراق و افغانستان مرز مشترک داره؟!

جوشوا: ما برای مردم افغانستان و عراق جنگیدیم....

نانالی: اه جدآ؟ چقدر به human rights اهمیت میدین... خوب پس برگردین... چرا هنوز اونجاییین...؟

جوشوا: چون.... (دستپاچه) چون باید امنیت رو برقرار کنیم...

نانالی: آها.... اونوقت بخاطر همین امنیت هم هست که شما روی Hummer هاتون وقتی دارین از داخل شهر رد میشین می نویسین دور تر از

فاصله 200 متر بمانید خطر کشته شدن... هان...؟ خود تو چند تا نظامی رو کشتی...؟

نه نه... چند تا غیر نظامی رو کشتی؟ یکی... دوتا... 10 تا یا صد شاید صدها....

(از این جا دیالوگ ها به صورت تک تک و منولوگ اجرا میشوند، بیان ها باید کلاسیک و تیتریکال باشند)

جوشوا: (می نشیند و پشیمان گریه می کند) به ما گفتن باید بکشیم تا کشته نشیم.... من هیچوقت هیچ موجود زنده ای نکشته بودم

نانالی: من دانشجویی سال آخر پزشکی بودم درسم رو ول کردم که بازیگر بشم

جوشوا: من یه مزرعه داشتم اما عاشق سینما بودم

نانالی: عاشق بازیگری بودم همیشه فکر می کردم فقط بازیگری می تونه منو ارضا کنه

جوشوا: توی مزرعه دنیا برام یکنواخت بود همیشه قبل از پائیز فصل درو بود..

نانالی: توی آلمان هیچ کس به بازیگری جدی نگاه نمی کرد

جوشوا: مادرم پیر بود و پول چندانی نداشت اما بهم کمک کرد که از نیو اورلین پیام لس آنجلس

نانالی: لس آنجلس آره این بهترین راه بود، باید می رفتم آمریکا سینمای اروپا مرده بود

جوشوا: 3 روز مونده به پائیز قبل از اینکه یه بار دیگه کمباین رو برای درو روشن کنم صبح زود سوار اتوبوس شدم

نانالی: از نا پدیری ام برای همیشه خداحافظی کردم و از یه آژانس توی برلین یه پکیج ارزون خریدم... هالیوود دارم میام

جوشوا: توی سرم فقط به بستن قرارداد با وارنربروز فکر می کردم

ناتالی: بهم گفته بودن که از تور جدا نشم ... اما باید به جوری می رفتم LA

جوشوا: گاهی یاد اشک های اون پیرزن می افتادم.... همه پس اندازش رو داده بود به من ...

ناتالی: شب اول ...دوم ... سوم ... WOW چقدر رویایی بود اما یهو یاد این افتادم که من اینجا هستم که بازیگر بشم

جوشوا: 3 روز توی راه بودم هر 8 ساعت یکبار برای استراحت و غذا ... اتوبوس می ایستاد...

ناتالی: از هتل پلازا زدم بیرون می دونم که خیلی دنبالم گشتن

جوشوا: بعد از روز اول تقریبا دیگه همه همدیگه رو میشناختیم ...

ناتالی: رفتم توی به مسافرخونه ارزون قیمت ... صبح تا شب فاکس میدادم که بتونم لهجه آمریکایی رو یاد بگیرم

جوشوا: باب گنده ... راننده تراکتور بود ... بوچ به مشت زن نیمه حرفه ای ... همه میخواستن بیان LA

ناتالی: پولام داشتن تموم میشدن مجبور بودم برم سرکار ... اما من به توریست قاچاق بودم که لهجه غلیظ برلینی داشت

جوشوا: روز سوم رسیدیم LA از جمعیت 35 نفری اتوبوس فقط 2 نفر مستقیماً داشتند

ناتالی: به هرکاری تن دادم شستن دستشویی ... کار توی نایت کلاب ...

جوشوا: بقیه وایستادیم توی ترمینال هیچ کس نمی دونست باید چه کار کنه کجا بره

ناتالی: بهترین کارم کارگری توی به سوپرمارکت 24 ساعته بود بعنوان باربر.... اونجا آگه بارمشتی ها خیلی سنگین بود حتما بهم انعام میدادن

جوشوا: چند نفر با اتوبوس بعدی دوباره برگشتن به نیو اورلین

ناتالی: الان دیگه 9 ماه بود که من آمریکا بودم . کمتر پول خرج می کردم چون شبها هم همونجا توی سوپرمارکت می خوابیدم..

جوشوا: وقتی بخودم اومدم دیدم شب رو روی یک نیمکت سیمانی صبح کردم ... امروز حتما روز بهتری خواهم داشت

ناتالی: انگلیسی حرف می زدم ... موهامو مشکی کردم ... می تونستم صدای Salma hayek رو تقلید کنم و وانمود کنم که به Spanish هستم

جوشوا: از جام بلند شدم خیلی گشنه بودم به دونات خریدم 30 پنی ... رود تموم شد یکی دیگه ... 30 پنی ... 30 پنی

ناتالی: به روز یکی از مشتری ها اونقدر حواسش پرت شد که روزنامه اش رو روی پیش خون صندوق جا گذاشت

جوشوا: باید چکار می کردم ... به فکرم رسید که برم توی Hollywood street ... پسر چقدر ستاره روی زمین بود

ناتالی: روزنامه رو باز کردم باورم نمی شد مدرسه بازیگری challengers چه اسم جالبی ...

جوشوا: الپاچینو جان وین ... کوین اسپسی ... کیت وینسلت ... من واقعا تو هالیوود بودم

ناتالی: LA ... مدرسه توی LA بود اونقدر پس انداز داشتم که بتونم برم وقتش بود که برم

جوشوا: هوا داشت تاریک می شد ... پیاده راه می رفتم ... صف های طولانی خانه سبز ... این خونه ... اون خونه ... هیچ جایی به من نرسید

ناتالی: امشب برم ...؟ نه فردا می رم ... اما شاید دیگه نتونم ثبت نام کنم ... همون شب رفتم

جوشوا: توی یکی از کوچه ها از خستگی پام به یه سطل آشغال خورد ... اسکلت مرغ ... شیشه های نصفه خورده کوکا ... و چند برگ روزنامه ...

ناتالی: رفتم ترمینال یه بلیط یه سره لطفا به مقصد هالیوود ... ببخشید LA لطفا

جوشوا: روزنامه رو پیچیدم دور شیشه ها یه بالش نه چندان نرم ... پولهامو شمردم 504 دلار

ناتالی: ساعت 1 صبح اتوبوس راه افتاد ... خوابم نمیبود چند ساعته دیگه می رسم ...؟

جوشوا: سردی هوا منو آزار می داد ... اما خوابیدم ...

ناتالی: بالا خره رسیدیم ... هالیوود من اینجا مستعدا منو کشف کنید من اینجا LA من اینجا ...

جوشوا: بیدار شدم صبح شده بود آفتاب درست پشت پلک هام بودند ... چشمم زد سرمو آوردم پایین ...

ناتالی: اول challengers school بعد نمایش بعد سینما بعد من مشهور و ثروتمند میشم ... یادم باشه حتما عینک کوچی بزنم

جوشوا: چشمم می سوختن یه هاله نورانی روی هر چیزی که نگاه می کردم افتاده بودند.

ناتالی: آقا ... آقا ببخشید چطوری می تونم برم به این آدرس؟ نمی دونید؟ ... خانم شما بله بله با مترو می رم ... ممنوم ممنوم

جوشوا: یه بریده ی روزنامه یه آگهی من چقدر خوش شانس بودم ممنون مامان طلسم شانست که گردنمه واقعا کار می کنه

ناتالی: واقعا اینجا سرزمین موقعیت هاست ... مترو راه افتاد ایستگاه اول دوم سوم ... ایستگاه هفتم خوشبختی پشت اون در بود

جوشوا: یه نقشه از بوج گرفته بودم پهنش کردم رو زمین اهان آره با اتوبوس میرم ایستگاه Bradway

ناتالی: ساعت 9 صبح بود وقتی پشتم رو نگاه کردم دیدم انتهای صف پیچیده توی تقاطع

جوشوا: رسیدم اما انگار خیلی دیر رسیده بودم ... یکی از اون اول صف صدام کرد ... باب گندهه بود ... به همه گفت که برای من هم نوبت گرفته

ناتالی: یه آدم با لباس های مندرس اومد دقیقا جلوی من ایستاد

جوشوا: پشت سرم یه دختر بود که خیلی قیافه اش شبیه اسپانیش ها بود

ناتالی: دو به دو می رفتیم داخل

جوشوا: به هر کدوم یه Piece می دادن که بخونن و آماده بشن

ناتالی: تو دلم گفتم اصلا دوست ندارم که نقش روبروی من این ژنده پوش باشه

جوشوا: بخودم می گفتم من اصلا جلوی این دختر زیبا اعتماد بنفس ندارم

ناتالی: صدام کردن دوشیزه Nathalie Krueger

جوشوا : اسم منو هم خوندن Jashua Smith King

(جوشوا و ناتالی رو به هم می کنند) ناتالی : امیدوارم بازی منو خراب نکنی

جوشوا : امیدوارم زیباییت به اعتماد بنفس من لطمه نزنه

(شروع به اجرای قطعه نمایشی آمده می کنند)

ناتالی : تو کیستی که این چنین نهان شده ای در میان شب و بدین سان گوش با راز دل من داری ؟

جوشوا : به یکی نام ، نمی دانم چگونه با تو بگویم که کیستم ؟

نامم ای قدیس نازنین ! برایم نفرت انگیز است ، زان روی که نام من تو را خصم است .

گر منش نبشته بودم ، هر آئینه این کلام را پاره می کردم .

ناتالی : گوش هایم هنوز ارچه صد کلام از زبان تو ننوشیده ، این صدا را می شناسم اما ، رومئو نیستی آیا ؟ و یکی مونتا گیو ؟

جوشوا : نیستم ای دوشیزه زیبا ! اگر تو اش دوست نمی داری .

ناتالی : چگونه بدینجای در آمده ای ؟ و از کجای ؟ به من بگوی . باروهای باغ بلندند

(کارگردان از ردیف اول بلند می شود و نمایش را قطع می کند)

کارگردان : کات ... تا همین جا بسته ... استراحت کنید تا رای دوستانم رو هم بشنوم .

ناتالی : Act ات فوق العاده بود اصلا بهت نمیومد که انقدر خوب بازی کنی ...

جوشوا : همینطور شما ... شما هم عالی بودین اسمیت کینگ هستم جوشوا از نیو اورلین

ناتالی : فکر می کردم نیو اورلین همه سیاه پوست باشند

(جوشوا می خندد)

ناتالی : کروگر هستم ناتالی کروگر از از نیویورک

جوشوا : خوشبختم ... امیدوارم قبول بشین ...

ناتالی : خودمم هم همینطور ...

جوشوا : میشه لطفا قبل از معروف شدن یه امضا به من بدین !؟

(ناتالی می خندد)

کارگردان : تبریک می گم هر دو قبول شدین

(ناتالی و جوشوا هر دو خوشحال می شوند)

کارگردان : از دوشنبه کلاس ها شروع میشه راس ساعت 9

(موزیک پخش می شود هر دو از روی صحنه در حالیکه با هم صحبت می کنند و می خندند از روی صحنه پایین می آیند و در جلوی صحنه به آرامی قدم می زنند و جوشوا از گوشه ای از سالن نمایش یک شاخه گل بر می دارد و وانمود می کند که آن را چیده است آنرا در میان موهای ناتالی می گذارد و قبل از پایان موزیک دوباره به روی صحنه می آیند و موزیک قطع می شود)

جوشوا : ببینم تو شب رو کجا می گذرونی

ناتالی : راستش من هنوز فکرشو نکردم

جوشوا : می تونیم به اتاق توی متل اجاره کنیم ...

ناتالی : فکر خوبییه اما من پول زیادی ندارم...

جوشوا : مهم نیست من به مقدار پول همراهم دارم .

پرده سوم

(جوشوا و باب بر روی نیمکتی نشسته اند جوشوا تعدادی سنگ در دست دارد که تظاهر می کند آنها را به دور دست پرتاب می کند ... به نظر می رسد که جوشوا غمگین است)

باب : چیه پسر خیلی داغونی ؟

جوشوا : امروز آقای فارمر صاحب مزرعه کناریمون توی نیو اورلین بهم زنگ زد دیروز به نامه از اداره مالیات برام اومده

باب : برای مزرعه ... توی نیو اورلین ؟

جوشوا : توش نوشته شده که شما 3 سال پیاپی مالیات رو پرداخت نکردین اگه تا قبل از پایان دسامبر بدهی های معوقه رو ندم مزرعه به نفع دولت مصادره میشه .

باب : اما تو 3 ساله که توی اون مزرعه هیچ چیزی نکاشتی چطور می تونن این کار رو بکنن

جوشوا : مادر بزرگم نمی تونست دست تنها مزرعه رو بچرخونه منم که اینجام ... واسه همین اون مجبور شد مزرعه رو اجاره بده به یه Loan shark که بتونه هم برای من پول بفرسته هم خودش زندگی کنه حالا مادربزرگم اونقدر پیر شده که همسایه ها بردنش خانه سبز مزرعه هم بایر شده....

باب : حالا چکار میخوای بکنی؟

جوشوا : نمی دونم واقعا نمی دونم ...

(جوشوا سیگاری روشن میکند در همین لحظه شخصی که در پرده دوم به جوشوا کمک می کند با روزنامه وارد صحنه می شود و کنار نیمکت آنها می نشیند و شروع به خواندن روزنامه میکند جوشوا از جای خود بر می خیزد و قدم می زند و باب به شخصی که در حال روزنامه خواندن است نزدیک تر می شود، این کار باب او را آزار می دهد ، آن شخص روزنامه را با عصبانیت تا می کند و به باب می دهد ، باب روزنامه را باز می کند و پس از اندکی یک آگهی چشم او را خیره می کند)

باب : هی جاش اینجارو من می تونم نقش یه سرباز رو بازی کنم خیلی وقته دیگه هالیوود باب گندهه نداره ... برای این نقش پنتاگون خوب پولی به من میده ...

جوشوا : یعنی چقدر ؟

باب : اطلاعیه ... پنتاگون از کلیه افراد ذکور بالاتر از 18 سال و کمتر از 30 سال دعوت بعمل می آورد تا با پیوستن به صف نیروی دریای آمریکا به مبارزه با تروریست پردازیم ... (باب آرام می خواند) Blab bla bla

(جوشوا سیگارش را زیر پای له می کند)

باب : هفته ای 300 دلار به اضافه مزایا این یعنی من میتونم باب گندهه ی واقعی باشم این عالیه پسر

جوشوا : من به این پول احتیاج دارم گور بابای هالیوود

(صدای مارش نظامی می آید و پرده ها بسته می شوند و پس از اندکی سکوت صدای تیر اندازی پخش می شود ...)

(افرادی با لباس سربازی آمریکایی در حال فرار از ته سالن می دوند و گاهی در کنار صندلی تماشاچیان پناه می گیرند و دوباره بر می خیزند و به دویدن ادامه می دهند ... ناگهان به یکی از آنها گلوله ا ثابت می کند و بقیه به کمک او می آیند و همه با هم فرار می کنند و به پشت پرده نمایش می روند صدای تیر اندازی کماکان ادامه دارد یک نفر گزارشگر خانم و یک فیلم بردار که پشت پیراهن او نوشته CNN به چشم می خورد در حال دویدن هستند در گوشه ای از سالن می ایستند سر و صدای تیر اندازی رفته رفته کاهش می یابد ... خانم گزارشگر ظاهر خود را بررسی می کند)

گزارشگر : من آماده ام

فیلمبردار : می ریم روی ایر ... 3 ... 2 ... 1 ... (دستش را پایین می آورد)

گزارشگر : عصر بخیر بینندگان عزیز بصورت زنده از بغداد با شما هستیم همانطوری که می شنوید صدای گلوله های توپ و تفنگ شبه نظامیان القاعده به صورت بسیار آژلر دهند ه ای به گوش می خورد عصر دیروز پنتاگون کارتهای تصویر سران تروریستی رژیم را در اختیار سربازان قراردادده است ... بر روی این کارتها همانطور که ملاحظه می کنید (کارت را نشان می دهد) عکس ... نام و سمت این افراد وجود دارد جستجوی درب به درب شروع شده است و امید می رود که واشنگتون بتواند بزودی عراق را به مردم عراق باز گرداند البته همانطور که پیش بینی می شد کردهای ساکن شمال عراق با نیروهای آمریکایی همکاری می کنند اما متأسفانه شبه نظامیان باقی مانده تا بحال بسیاری از سربازان آمریکایی حامی صلح و ضد تروریستی را به ضرب گلوله کشته اند و یا مجروح کرده اند انتظار می رود این وضعیت با حضور نیروهای کمکی به نفع واشینگتون تغییر یابد . صدام حسین رهبر رژیم عراق تا هفته قبل هر روز از پناهگاهی که گفته می شود خارج از شهر بغداد بوده است با دیگر اعضای کابینه تروریستی خود نشست داشت و دستورات لازم را دیکته می کرد اما نظر می رسد که تصاویری که از تلویزیون بغداد بخش می شده است تصاویر واقعیه صدام حسین نبوده است بلکه تصاویر یکی از چندین بدل وی بوده و خود ایشان هفته های قبل به خارج از بغداد و به جایی در نزدیکی قادسیه فرار کرده است ... من سارا اورول هستم و شما رو به دیدن بقیه اخبار از شبکه جهانی CNN دعوت می کنم .

(کارگردان از جای خود بر می خیزد)

کارگردان : کات ... عالی بود لطفا به دکور دست نزنید خانم کروگر مته همیشه عالی بودی ... می تونی گریمت رو پاک کنی استیون تو می تونی یه روز بهترین مستند ساز کل ایالات متحده بشی از مانیتور شات هات رو نگاه می کردم ... خیلی خوب بود برای امروز دیگه کاری نداریم می تونی بری

گزارشگر : ممنونم آقای کارگردان

(کارگردان به پشت پرده می رود و از پشت پرده ناتالی را صدا می زند)

کارگردان : خانم کروگر تشریف بیارین

گزارشگر : همین حالا میام اونجا

(گزارشگر هم به پشت پرده می رود صدای خنده های کارگردان و گزارشگر سالن را پر کرده است از پشت صحنه صدای گفتگوی آنها به گوش می رسد....)

ناتالی : خوشحالم بخاطر شغل و تبعیت آمریکا

کارگردان : من هم خوشحالم بخاطر داشتن تو ... کنار تو احساس خوشبختی می کنم ... راستی برای امروز بلیط کنسرت گرفتم یک گروه راک .. حدس بزن ...

ناتالی : می خوام سورپرایز بشم

(هر دو از مرکز صحنه از پشت پرده نمایش بیرون می آیند و در ردیف اول می نشینند

پرده چهارم

(پرده ها کنار می روند ... خواننده راک در پشت پرده ایستاده و شعر زیر را می خواند)

Its raining sorrow

They left him in hollow

No longer a soldier

Be back as a farmer

Not a Hollywood action

More like a fraction

No cartridge no clue

Who is in charge I wanna sue

The front is vast

The time was past
The only standing was just me
Who got blind by the scene
Bodies all over the vast
Front is asking to cast
And the little girl waiting
For a father not coming
the clock is ticking
No father is coming
Just a badge of honor
Would be a gift for daughter
Bye bye daddy you are gone
You've promised me put down gun
Bye bye daddy you are gone
Crying forever no more fun

پرده پنجم

(پرده ها در حال باز شدن هستند ، دختر باب در حالیکه رادیوی قدیمی در دست دارد قدم زنان می آید و بر روی لبه صحنه می نشیند و در حال گشتن به دنبال یک ایستگاه رادیویی است ، همزمان صدای تیک تیک ساعت هم پخش می شود، بهتر است دختر باب لباس مندرس به تن داشته باشد ، در گوشه دیگری از صحنه همسر باب در حال بافتن بلوز می باشد)

دختر باب : مامان عمو جورج می گفت که همین روزا بابا بر می گرده

همسر باب : آره عزیزم باب میاد و وقتی بتونیم مالیات مزرعه رو بدیم اونوقت دولت مزرعه رو بهمون بر می گردونه ...

(از رادیو اخباری مر بوط به بازگشت 800 نفر از سربازان نیروی دریایی پخش می شود)

دختر باب: مامان مامان شنیدی؟ 800 نفر دارن میان یعنی بابا هم میاد؟

همسر باب: آره عزیزم

دختر باب: آخه هفته قبل هم گفتمی میاد اما نیومد الان سه ماهه که تو داری توی کوچه از صبح تا غروب بافتنی می بافی و منتظر بابایی اما بابا نمیاد (می گرید، رادیو را خاموش می کند و به آغوش همسر باب پناه می برد، همسر باب او را در آغوش می گیرد و نوازش می کند)

همسر باب: نیکول دخترم تو باید قوی باشی

دختر باب: مامان بابا تو آخرین نامه اش که 93 روزه پیش نوشته بود برام بهم قول داده بود که همین روزا تفنگشو بذاره زمین و برگرده به روستا... (می گرید)

همسر باب: نیکول دخترم باب حتما به قولش عمل می کنه من بابا تو خوب می شناسم

دختر باب: مامان بابا میگه من باید برم شهر تا دوباره درس بخونم اما من نمی خوام می خوام پیش شما باشم ... پیش تو و بابا

همسر باب: نیکول اینجا توی روستای کوچیک ما هیچ چیزی برای کشف کردن نیست اینجا همیشه همه چیز تکراریه ... تو باید درس بخونی و بری جایی مته نیویورک ... جایی که بتونی آدم های زیادی رو ببینی جایی که بتونی برای خودت کسی بشی من و بابا تا همیشه نمی تونیم از تو مراقبت کنیم

دختر باب: اما من می تونم من می تونم تا همیشه از تو و بابا مراقبت کنم ... من بیشتر از اینکه به درس خوندن احتیاج داشته باشم به تو و بابا احتیاج دارم ...

(نگاه همسر باب برای لحظه ای به دور دست خیره می شود)

دختر باب: چیه مامان؟ چی می بینی؟

همسر باب: پاشو خودت نگاه کن (با شعف)

(دختر باب می ایستد و به دور دست نگاه می کند، جوشوا با لباس های کهنه و با پاهای خسته به سمت صحنه می آید)

همسر باب: عیسی مسیح یعنی اون باب (با صدای لرزان می گوید)

دختر باب: مامان یعنی باباست که داره میاد (به سمت جوشوا می دود)

همسر باب: مواظب باش عزیزم

(دختر به جوشوا می رسد و می فهمد که او باب نیست و بی اعتنا بدون آنکه چیزی بگوید پشت به جوشوا می کند و در حال برگشتن به سمت صحنه است که جوشوا او را صدا می زند)

جوشوا: تو باید نیکول باشی درسته

دختر باب: تو از کجا می دونی؟ منو از کجا می شناسی؟

(جوشوا از داخل کوله پشتی خود عکسی در می آورد و به نیکول می دهد)

دختر باب: این عکس منه ... من اینو به بابام دادم تو بابامو میشناسی ...

جوشوا: خیلی خوب..... منو بابای تو با هم خیلی دوستیم

دختر باب: بیا بیا(آستین جوشوا را می گیرد و او را وادار به دویدن می کند) مامان مامان این آقا دوست باباست

همسر باب: (آنها را می بیند و اشک می ریزد) سلام شما ...

جوشوا: اسمیت کینگگ جوشوا کینگگ

همسر باب: آره درسته ..برام از شما گفته بود که بازیگر خیلی خوبی هستین

جوشوا: من و باب با هم خیلی رفیقیم همیشه برام از نیکول و شما تعریف می کنه و میگه که چقدر دلش برای شما تنگ شده

همسر باب: خوب الان کجاست ؟

دختر باب: آره ... کجاست ...

(جوشوا چیزی نمی گوید روبه تماشاچیان می کند و نفسی آرام می کشد)

دختر باب: (آستین لباس جوشوا را تکان می دهد) آقا ... آقا مامانم پرسید بابام کجاست

(جوشوا می نشیند و از داخل کوله پشتی خود ابتدا یک پاکت نامه در می آورد و روبه همسر باب می کند)

جوشوا: این برای بده هی های معوقه مزرعه تون هستش

(جوشوا از توی کوله پشتی یک مدال در می آورد و روبه دختر باب می کند)

جوشوا: اینم برای نیکول کوچولوی زیبا

(برق مدال چشمان نیکول را خیره کرده است و به مکالمه بین جوشوا و همسر باب توجه نمی کند)

همسر باب: پس خودش ؟(آرام گریه می کند)

(جوشوا سری تکان می دهد و در حال پایین آمدن از روی صحنه است)

جوشوا: من با اتوبوس ساعت 4 برمی گردم به LA تا اون موقع توی ایستگاه اتوبوس می نشینم.

(دختر باب همچنان در حال نگاه کردن و بازی کردن با مدال است و همسر باب دور شدن جوشوا را نظاره گر است ، پس از اندکی نیکول را به آغوش می کشد)

دختر باب: مامان این مدال ماله باباست زیرش اسم اونو نوشته ولی بابا نیومده یعنی ؟

(همسر باب می گرید)

دختر باب: نه نه ممکن نیست بابا به من قول داده بود که برگرده اون همین روزا میاد من مطمئنم

(پرده ها در حال بسته شدن هستند و هر دو می گریند)

پرده ششم

(نور صحنه و کل سالن خاموش می شود سپس پرده ها کنار می روند ناتالی شمعی روشن در دست دارد و جوشوا با لباسی بلند و سراسر سفید بر روی زمین بر روی پارچه ای سفید و باریک نشسته است که طرف دیگر این پارچه از صحنه خارج شده است)

ناتالی: از راه دوری به اینجا می آیم آیا اینک به کوچه آرزوها رسیده ام

جوشوا: آری تو همینک به کوچه تمام آرزوها در آمدی

ناتالی: آه ممنونم ای پیر خردمند... آیا شما پیر خردمند هستید؟

جوشوا: من همانم که پی او می گردی... اما سرآغاز باید راز خود با من بگویی

ناتالی: لیک من رازی با خود نیاورده ام

جوشوا: پس تو نمی توانی از من آرزویی طلب کنی، مگر آنکه رازی با خود در سر داشته باشی

ناتالی: مگر نه اینست که تو در بر آوردن هر آرزویی مقتدری؟ پس چه چیز تو را پیر خردمند کرده است اگر برای برآوردن آرزوی من به رازی نیازمندی....

جوشوا: من پیر خردمند هستم پس قادر به برآوردن تمام آرزوهای کوچک، میانی و بزرگ.... پیش از این نیز بسیار مردم آمده اند و از من همین سوال پرسیده اند که چرا در برابر برآوردن آرزوهایشان از آنها راز می خواهم....

ناتالی: و به آنها چه پاسخی دادی؟

جوشوا: آن پاسخی که به تو دادم....

ناتالی: اما پاسخی نیافتم

جوشوا: تو آن هستی که آرزویی نداری!

ناتالی: ای پیر خردمند تو چگونه میایی که چه کس آرزو دارد؟

جوشوا: دیری است که در همین کنج نشسته ام هر که به اینجا درآمد به اوی شرط کرده ام تا برایم رازی از رازهایش بگوید تا آرزویی از آرزوهایش جامه عمل پوشم... آنکه آرزویی بزرگ داشت بدون فوت وقت رازش می گفت و آرزویش را روشن می کرد... آن کس که از من می پرسید که من از برای چه راز از او طلب کرده ام رازی میان وزن داشت و بعد از شنیدن پاسخم رازش می گفت و آرزویش روشن می شد.... لیکن هر گاه پاسخی گفتم و کس نفهمید آنگاه هر که بود آرزویی کوچک داشت.... و هر آنکه می گفت پاسخی نیافته آرزویی نداشت...

ناتالی: اما ای پیر خردمند من به اینجا شده ام تا آرزویی از من روشن کنی

جوشوا: پیر خردمند از هیچ کس آرزویی روشن نمی کند مگر آنکه پاسخ مرا بداند و رازی داشته باشد

ناتالی: من پاسخت را فهمیدم و رازی نیز دارم حال به من سودی برسان و آرزویم روشن کن

جوشوا: ممکن نیست ...!

ناتالی: اما ای پیر خردمند من از دورترین راه ها و از میان موج ترین دریاها و از عبور سخت ترین کوه ها به اینجا آمده ام انصاف ده و از من رازی بگیر و آرزویی روشن کن

جوشوا: تا بحال رخ نداده که چنین کنم مگر دست کم آن بشر آرزویی کوچک داشته است ...

ناتالی: ای پیر خردمند به اصرار من اعتنا کن و مرا خشنود گردان

جوشوا: ای زن جوان تو در دلت هیچ آرزویی نداری شاید رازهای بسیار داشته باشی اما آرزویی نداری ... زمانی که آرزویی از برای تو نیست من چگونه از تو آرزویی روشن کنم ؟

ناتالی: مگر نه اینکه تو پیر خردمند هستی

جوشوا: من پیر خردمند هستم و این گفته نیک صحیح است

ناتالی: پس خود برایم آرزویی کن و من نیز تو را به رازهایی از دلم آگاه می کنم

جوشوا: منتظر بمان تا از دنیای آرزوها اجازه بگیرم (در این زمان پارچه ای که جوشوا بر روی آن نشسته است کشیده می شود و جوشوا را نیز با خود از صحنه بیرون می برد)

(ناتالی پس از خروج جوشوا از صحنه شروع به قدم زدن می کند و صدای او از پشت صحنه پخش می شود که با خود می گوید: این پیر خردمند چگونه موجودی است که دل مرا می خواند و می داند در دل من هیچ آرزویی وجود ندارد و چگونه زمانی که با وی گفتم با خود رازهایی دارم حرف مرا پذیرفت برآستی که او بجز بشر است باید به شهریار کشورم او را بشناسانم... او کیست یا چیست نکند تمام این رخداد ها رویا باشد ... آیا من زنده ام و در برابر چنین علم عظیمی قرار دارم؟!)

(پس از پایان مونولوگ های ناتالی جوشوا با لباسی که دیگر سفید نیست قدم زنان وارد صحنه می شود)

ناتالی: ای پیر خردمند تو را چه شد که به این لباس در آمدی ...؟

جوشوا: (دور ناتالی می چرخد) با شهریار شهر آرزوها نشستم و از او اجازه خواستم که بتوانم برایت آرزویی کنم ... وی بر شمرده که در تاریخ مدون شهر آرزوها تنها یک بار زنی به اینجا شده است که از آرزو فارغ بوده و بر اصرار او پیر خردمند خود برایش آرزویی روشن کرده است ... اما آرزوی پیر خردمند برای او جز ضرر هیچ در میان نداشته است شهریار شهر آرزو ها گفت بخاطر قصور از قانون شهر آرزوها من همینک دیگر پیر خردمند نیستم و از جرگه پیران خردمند بیرون شده ام و دیگر جاویدان نیستم ... شهریار ما گفت بپاس همه سالهایی که در کوچه ی آرزوها نشسته ام و رازها شنیده ام و آرزوها روشن کرده ام ... می توانم برایت آرزویی کنم اما تو نیز باید برای من آرزویی کنی تا اگر آرزوی من به کام

تو نیفتاد بتوانی مرا بسزای برسانی... هر کدام آرزوی دیگری را با قلم بر روی این دو کاغذ خواهیم نوشت آنگاه آرزوی تو را من می خوانم و آرزوی مرا تو خواهی خواند... اما پیش از آن باید بجای یک راز مرا به هفت راز از رازهای خود آگاه کنی!

ناتالی: ای پیر خردمند هر آنچه که گفתי قبول دارم

جوشوا: پس هفت راز خود را بگوی...!

ناتالی: در کشور ما هفت قدیس و جود دارند که همگی در استخدام Wilhelm هستند و هر کدام در زمینه ای تبحر دارند و مرید های خود را پرورش می دهند... اولی در ساخت عمارت متخصص است... دومی می تواند از گل نرم یا که سنگ سخت تندیس بسازد... سومی تصویرگری است که از قلم او صورت ها نگاشته می شوند و رنگ در کار های او موج می زند... چهارمی به شاگردانش می آموزد که چگونه موزون بخرامند و اغوا کنند... پنجم آن یکی است که طرب ساز است و شادی آفرین وی از چوب خشک و پوست دباغی شده نغمه هایی می آفریند شنیدنی... اما ششمی هم خود هم پیروانش در خلوت می نشینند و از قلم و مرکب به خلق کلام می رسند... هفتمی گویا از هم زیرک تر باشد چرا که هر شش قدیس می کوشند تا نام او خوش بماند. در کشورم این هفت قدیس همه از احترام بسیار برخوردارند و کمتر کسی است که به یکی از این هفت قدیس عشق نورزد... اینها هفت راز من بودند....

جوشوا: (کاغذ و قلمی به وی می دهد) این قلم و کاغذ، بگیر و آرزویی برای من بنویس... من نیز برای تو آرزویی خواهم نوشت.

(ناتالی کاغذ و قلم را می گیرد و به گوشه دیگر می رود و پس از اندکی بازمی آید و جوشوا نیز همین کار را می کند)

ناتالی: آرزویت را نوشتم بگیر و بخوان

جوشوا: من نیز چنین کردم

(و کاغذ آرزوها را به یکدیگر می دهند)

ناتالی: آرزو دارم که قدیس هفتم مرا طلب کند

جوشوا: آرزو می کنم تا عشق را تجربه کنم!؟

ناتالی: عشق بهترین آرزویی بود که می توانستم برای تو داشته باشم... چون عشق به ما انسانها نیروی حرکت می دهد و می توانیم از کوهستان های صعب العبور و از میان اقیانوس های پر خروش بگذریم....

جوشوا: اما من از آنچه که منتسب به شما ست می هراسم... ای کاش آرزویی دیگری برایم داشتی... ای کاش آرزوی دیگری از من روشن می شد....

(ناگهان شمع در دستان ناتالی خاموش می شود و اندکی بعد پرده ها بسته می شوند)

پرده هفتم (نهایی)

(نور صحنه روشن می شود استیون و جوشوا بر روی صحنه ایستاده اند و استیون در حال فیلمبرداری است)

جوشوا: و اینک پرده نهایی داستان، جوشوا در کوچه ای در کنار سطل زباله ایستاده است و به سطل زباله خیره گشته (لحن خود را تغییر می دهد)

این سطل رو می بینید، این مفید ترین عضو جامعه ماست.... چرا؟! م م م م م خوب برای اینکه آشغال هامونو نگه می داره برای اینکه هیچوقت اعتراض نمی کنه... برای اینکه می تونه همه روزنامه های باطله رو تو خودش جا بده.... برای اینکه به تمام اخبار بی تفاوته.... برای اینکه یه سطل زباله است... اما آدم های ما خیلی متفاوت عمل می کنند سعی می کنند وانمود کنند که برای تمام دنیا مفید هستند اما واقعش اینه که ما به بقیه دنیا برای دفن زباله هامون احتیاج داریم... دولتمردای ما سعی می کنند که بگن دنیای آرمانی ما باید فاقد خون ریزی باشد اما حقیقت اینه که تسلیحات ما باید فروخته بشن.... باید بتونیم توی بازار جهانی بورس حرفی برای گفتن داشته باشیم آخه اینجا آمریکاست و چند تا محل اون طرف تر اسمش هالیوود... به نقل از وبسایت soundvision اینجا بیش از 36 میلیون نفر از مردم زیر خط فقر زندگی می کنند اما ما هالیوود رو داریم یه سطل آشغال بزرگ جایی که میشه همه این گند کاری ها رو ریخت توش و توی یه پک خیلی زیبا به همه نشونش بدیم.... باید اقرار کنم که هالیوود بهترین بسته بندی ها رو انجام میده.... همه جا می تونیم محصولا تمونو بفروشیم مخصوصا توی جهان سوم.... این جوریه همیشه آقای جهانیم.... یه جا خوندم که هرکس که حرفش مونده متفاوت مرده.... من نمی خوام یه مرگ معمولی داشته باشم می خوام متفاوت بمیرم تا همه یه سرباز فریب خورده رو یادشون بمونه.... می خوام خودکشی کنم اما نه با یه تیغ آمریکایی.... میخوام جلوی این دوربین با دندونهای نیشم رگ دستم رو پاره کنم... خداحافظ هالیوود.....(ومچ دستش را در دهانش می گذارد و رگ های خود را پاره می کند و پس از چند لحظه ثابت می ماند و استیون همچنان در حال فیلمبرداری است و پرده ها بسته می شوند)

پایان